ما شاء الله لا قوة الا بالله

[illegible]

دیوان خواجہ معین الدین چشتی

[illegible]

۱۲۹۲ھ

در مطبع نظامی کانپور

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا / نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا

جمال دوست نه آئینه دلت تابد / اگر زدوده شود از صقال نام خدا

وصال حق طلبی همنشین نام بباش / ببین وصال خدا در وصال نام خدا

میان اسم و مسمی چو فرق نیست ببین / تو در تجلی اسما کمال نام خدا

یقین بدان که تو با حق نشسته شب و روز / چو همنشین تو باشد خیال نام خدا

تراست دلبران در فضای عالم قدس / بشرط آنکه بپری ببال نام خدا

چو نام او شنوم گر نبود مرا صد جان / فدای اوست بعز و جلال نام خدا

معین گفت زشغل طول بگذرد / که از خداست ملالت ملال نام خدا

غزل

ما بکار تو تمامیم [illegible] نیست ما را / ما بسوی عقبی تو [illegible]

[illegible] / چند خود ما [illegible] مشغول [illegible]

اگر وصال تو یابم به جای که روم | اگرچه آتش ... رخ بود خوش است مرا
مرا چه مملکت تاج و تخت حاجت نیست | که خاک کوی توام تاج و سر نشست مرا
نقاب لعف برافکن که تا رخت بینم | که انتظار تو خاطر مشوش است مرا
بجهد اگر دل از این قید زلف باز کشم | هنوز دل بهمان جعد دلکش است مرا
معین تفرج باغ وجود کن بنگر | که صحن دل بچه صورت منقش است مرا

غزل ۵

دلا بحلقهٔ رندان بزم عشق در آ | که جرعهٔ شراب بقا دهند ترا
بیا دهر دو جهان آلبشت در اندر نه | درین قمار بیک داو هر چه هست در آ
اگر بقا طلبی اولت فنا باید | که تا فنا نشوی ره نمی بری به بقا
تو باز شاهی و از دست شاه پریدی | بغیر شاه مکن میل و سوی شه باز آ
ز ظلمت بشریت چو بگذری برسی | ازین حضیض دنائت براوج او ادنی
براق عشق برای تو صد قدم طی کرد | تو هم مضایقه مگذار و یک قدم پیش آ
تو چند در طلب یار در بدر گردی | بخود نگر که توئی مظهر همه اسما
به این ببین که تو خاکی و خاک تیره بود | به این نگر که تو آئینهٔ جمال نما
سحاب عشق چو باران شوق می بارد | عجب مدار گر از خاک بشکفد گلها
نقاب هستی خود را تو از میان بردار | دگر ببین که جمال که میشود پیدا
بگیر صیقل عشق و ز زنگ تن بزدای | ببین در آینه پنهان جمال جانان را
بکوش تا که بچشمت غبار بنشیند | که تا معاینه بینی ظهور نور خدا
اگر تجلی نور قدم همی خواهی | معین نقاب حدث از جمال خود بکشا

ردیف الباء

غزل

ای ز شرم روی ما هست غرق عرق آفتاب — نور فروغ ماه رخسار تو ماه اندر نقاب

آفتاب از خاک راهت یافت چشم اللّٰه — در فضای آسمان خیمه زرین طناب

گر ز انوار رخت یک شعله تابد بر فلک — از سیاهی گردد آفتاب اندر نقاب

نور حق است آن مجسم گشته در ذات نبی — همچو نور ماه کز خورشید کرد اکتساب

مظهر ذات و صفات آمد که مفتی قضا — گشته از مهر حق ملتمس بکرد انتخاب

نقره خنگ سپهر را از ملک شد زین لگام — در شب اسری چو آرد پای بست در رکاب

از فلاک بگذر که فوق العرش نزلگاه اوست — چون کند عزم سفر ای خواجه عالیجناب

سر ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل — کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب

در مقام لی مع الله از کمال اتصال — از خدا بود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دیده باید فرض کردن در بهشت — چونکه بیرون آید انوار تجلی از حساب

یا رسول الله شفاعت از تو امید دارم — با وجود صد هزاران جرم و در روز حساب

اندر آن روزی که بهر انتقام عاصیان — آتش دوزخ برافروزد و علم از التهاب

در خیال من نگنجد تمنای بهشت — دارم از فضلت امید رستگاری زعذاب

هر چه خواهی باش حیفی پیش ما ز قهر و لطف — لیکن از درگه مران والله اعلم بالصواب

غزل

بگوش جان من از ندای عالم غیب — ز نغمه خوان چمن شنیدم صدای عالم غیب

ببلخ قدس تماشا کن بهشت گر خواهی — بر آن نظر که گلستان است عالم غیب

ببحر قلزم وحدت کند شنا ورزی — ولی که گشته بجان آشنای عالم غیب

دلا ز مطلع غیبی بتافت نور ظهور — گرفت کون و مکان ضیای عالم غیب

[illegible]

یک صبح دم چو صبح دمی گر برآوری / گر دست دل تو دامن احیای نیم شب

ای آنکه راست نقد عطاهای صبحدم / آنرا که بر دهند عطاهای نیم شب

هر نیم شب ببام فلک طبل می زنند / واقف نه ز نعره و غوغای نیم شب

سلطان تراده هی یک شاه ستی گدا / بنشین که در تراست عطاهای نیم شب

هان بر براق عشق معینی سوار شد / تا بنشین در مسجد اقصای نیم شب

غزل ۱۱

گنجینه‌هاست مرا پر نقد علم و ادب / کجاست آه سحرگاه و ناله دل شب

مباش تشنه لب اندر بوادی عصیان / که بحر رحمت ما موج میزند بر لب

نمود نور ربوبیت از برای تو شد / از آن زمان که ترا گفته‌ام الست بر ب

تو بنده منی من رب بخشش بس ست / نباد رو پدرت چون کنیم قطع نسب

هزار دام کشادم که کرده‌ام صیدت / گرت کنون بر مانم ز دام خود بجهی

هزار بار جواب تو گفته‌ام لبیک / بدان امید که یکبار گوئیم یا رب

نظر برحمت ما کن محور فریب عمل / چو شد پدید مسبب معطل ست سبب

جمال ذات بحسن صفت بیارایم / حجاب بر فگنم پس ز بومیت فارغ شب

مرا بجو که نیابی بباغ عالم قدس / درون سینه سوزان عاصیان مطلب

بوقت درد و طلب لطفهای من بینی / قیاس کن که چه بینی بوقت عیش و طرب

معینی تو تمام و نشان بگذر که در ره عشق / علامی سنگ پیش تراس ست لقب

ردیف التاء

غزل ۱۲

[illegible]

هرکرا در بزم قربت باده وحدت دهند … دست در حبل انا الحق میزند بردار دوست

عشق اگر خونت بریزد خون بها مطلب معین … خود فروشی را دلی نیست در بازار دوست

غزل

این چه نورست که بر کون و مکان تافته است … نور عشق ست که از مطلع جان تافته است

عشق مانند هماییست که از اوج شرف … سایهٔ دولت او بر دو جهان تافته است

تو درون دل و بوی تو ز خود می شنوم … نکهت عطر تو بر غالیه دان تافته است

بهر نادیدن خفاش نگردد پنهان … آفتابی که ز هر ذره عیان تافته است

خواست خیاط قضا خلعت تو دوزد … رشتهٔ او ترا بر همه زان تافته است

عکس رخسار تو در دیدهٔ گریان منست … همچو خورشید که در آبه دان تافته است

شعله زد آتش دل از نفس سوزانم … آه ازین سوز که بر کام و زبان تافته است

بر سر راه طلب تا قصبت آریم بکف … دولتی را که ز عشاق عنان تافته است

بزم خاص ست معین باده وحدت … هان که مستی تو بر مجلسیان تافته است

غزل

تویی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست … بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست

تویی معرف خود لاجرم بدیهی گشت … که در تصور تو اکتساب دیگر نیست

رموز عشق ز لوح دلم مطالعه کن … که جز تو نکتهٔ عشق از کتاب دیگر نیست

شهود حق طلبی از وجود خود بگذر … که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست

ز قشر تن بگذر در لباب جان بنگر … دران لباب عجب گر کتاب دیگر نیست

ببر ز زاهد ما در خمار خم بهشت … گمان برد که جز آن می شراب دیگر نیست

تشنگی دل از آن میفت که با سلسبیل ... که همه جوی بهشت ست که یک جام بهست
تن پرستی ست که میلش بنعیم دو جهانست ... جام دیدار خدا وعده انعام دوست
مضطرب دل آرام نگیرد به بهشت ... دیدن روی دل آرام من آرام دوست
میوه دهر نفس از دل نخواهیک دنا ... قدسیان افلاک گوشش به پیغام دوست
چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک ... هم بانجار رود آخر که سرانجام دوست
از تو تا دوست گر از عرش بود تا ثری ... از کم و بیش میندیش که یک گام دوست
سرکشی چون کند آن تن و دانش سرشار ... تو ببین نفس جموح سرکش لی الهام دوست
ظلمت غار بدن گشته حجابت ورنه ... تابش نور خدا بر در و بر بام دوست
طایر عشق که از کون و مکان آن سوست ... مرغ زیرک صفت آویخته در دام دوست
خطبه سلطنت و سکه دولت که زند ... تاج داران ملائک همه بر بام دوست
نکته عشق که بر لوح بیان ثبت نیست ... بر معینی همه معلوم به اعلام دوست

غزل

آتشی افروخت عشق و جسم و جان من بسوخت ... گفتم آهی بر کشم کام و زبان من بسوخت
آتش دوزخ ندارد تابش سوز فراق ... آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت
تا بدوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان ... آتش هجر آتش مغز استخوان من بسوخت
نعمت هر دو جهان با عافیت میخواست دل ... آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت
دنیا و عقبی برفت و عشق می ماند و بس ... سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت
اهل عقبی سود برد و طالب دنیا زیان ... گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت
تشنه دیدار یارم در بیابان طلب ... کاتش تشنگی روح و روان من بسوخت

[illegible]

خواهم آنچنان که تا سایه که سوزم کم شود — در چنین آتش فتاده چرخ فلک اختر بسوخت
خلق گوید معینی این همه شکوی — آه کین آتش هزاران را ز غلطه من بسوخت

غزل

کسی که عاشق و معشوق خویشتن همه اوست — حریف خلوت و ساقی انجمن همه اوست
اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری دانی — که ناظر دل و منظور جان و تن همه اوست
چو اندر آینهٔ دل فتاد عکس رخش — چنان نمود که در جسم و جان من همه اوست
اگر تو خرقهٔ هستی خویش پاره کنی — نظر کنی که درین پیرهن همه اوست
ز جام عشق نه منصور بیخود آمد و بس — که دار منبر و هم گفت با رسن همه اوست
که بر دلبوی قرین است با اویس قرن — سو یمنه که آورد از قرن همه اوست
سپید عشق کند آشکار و پنهانش — چو دل بدید که در سر و در علن همه اوست
بگو که کثرت اشیا ز فیض وحدت نیست — تو در حقیقت اشیا نظر فگن همه اوست
تعین است گر از اعتبار ما و من است — ز اعتبار گذر کن که ما و من همه اوست
چو ملح که نهد بر دهان نی لب خویش — نهاده بر دهن عاشقان دهن همه اوست
چه جای باده و جام و کدام ساقی مست — خموش باش معینی دم مزن همه اوست

غزل

هر کس که بدل ز آتش عشقت المی نیست — جز داغ شقاوت به جبینش رقمی نیست
هر دم به جهان گر زنم آتش بکنم عیب — بی آه جگر سوز چه در سینه دمی نیست
در راه طلب کن قدم از سر که نیابی — یکمرحله کافتاده سری در قدمی نیست
فریاد رسی خاصه گدایان در است را — مانند سگ کوی تو صاحب کرمی نیست

[illegible]

غزل ۲۶

در رهِ عشق همدرد تو همراه بس است | مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است
ره مخوف است شب ظلم و دشمن در کمین | رهبرم نور توکلت علی الله بس است
در حریم حرم خاص گرت ره ندهند | همت اندر زمین بوسی درگاه بس است
حسن ساقی نه عجب پرده اگر جلوه نکرد | عکس افتاده بجام دل آگاه بس است
چون بین القلب ... اگر بگشاید در راز | پا بدامن کش و بنشین که همین راه بس است
عقل ... علم عشق در آر | در سیاهی که هزار ... شاه بس است
بچو خورشید مکن جانب ... نگاه | زانکه ... منزل یکماه بس است
تو نکو خواه و ... آن تو شد | واتش هجر نصیب دل بدخواه بس است
... طاعت ... بزند | ای معین بدرقه راه تو یک آه بس است

ردیف الحاء

غزل ۲۷

مرا ز عشق تو در سینه دلی مجروح | اگرچه شرح دهم هم نمی شود مشروح
فتوح عالم غیبی ... | ... که در که میخانه میشود مفتوح
صباح روز ازل ساقی الست چه گفت | ایا فریق سکارا تبادروا الصبوح
چه جرعه است که بر خاک من نمی ریزد | ز باده که دلم ... ز ساغر روح
سوار کاری ... چرخ می ... | اگر ز دست ... لگام نفس جموح
... حبیبی لعبد ما ... | بلا انتهاء ... آیات ...

آن خود نشان مختصر هیچی از آن نشان — هر ذره بهر آنی از صد نشان بود
چشمت چو نیست پرده برخ کی بر افگند — صاحب نظر کجاست که خود عیان بود
آنرا که پرده‌ها ز نظر بر گرفته اند — وصد هزار پرده دگر نهان بود
جائی که گوشه‌ای تجلی نمی رسد — گر کی کشش شهاب و بهرامان بود
بند وجود بشکن اگر مرد این رهی — در صد هزار ساله ره اندر میان بود
او بود در ازل متوحد که در وجود — جسم کو نبود و تا به بر جهان بود
ز مطلع وجود چو نور قدم بتافت — از ظلمت حدوث چه نام و نشان بود
تا حسنش از دریچه هستی نمود رخ — زین گفتگو بهر سر کو داستان بود
آئینه وجود نماید با آب و خاک — آن صوفی که معنی او رخ روان بود
در نقطه گاه خاک ببین جز باعتبار — کان مرکز همه و ز هفت آسمان بود
اندر همان خاک نهد نفس ناطقه — تا از زبان غیب ترا ترجمان بود
گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب — نقد دو کون در عوضش رایگان بود
هر هفت و دوزخ از اثر دل یکی ستر اثر است — هر هشت خلد یک گل ازین بوستان بود
دیو و ملک بنقطه دل در تنازع اند — چون سعد و نحس کش بفلک اقتران بود
عقل و هوا فرشته و دیو اند در نهاد — با جسم و جان نشان شکل توامان بود
جان را مدد ز حکمت و تن را ز شهوتست — نقصان این بقوی رجحان آن بود
کم خورد نیست مایه حکمت بلی غرامی — سود دل ست گرچه که تن را زیان بود
تن هر چه هست بسته بود آخر ز بهر نم — آن سکه و ز معرکه لاغر میان بود
دل چیست گر ز بحر صفا وان گرانی بود — آن را که چون صدف همه تن استخوان بود

[illegible]

ای آنکه نور تو کون و مکان پدید — از عرش تا به فرش ز نور تو آفرید
شمس و قمر مگو که انوار انبیا — اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید
بر روی هر که بسته سعادت در عطا — وقت دعا سپرده بدربان تو کلید
شد در قیود چنبر طوق قفس گردن تو دار — اندر طریقه تا بعت هر که سر کشید
جان گزید ازان چو آهوی مشکی سینه بود — بر بوی مشک نافه زلف تو آرمید
تو بهر رحمتی و من آلوده گناه — با لم بشوی های ز تو پاکی هر پلید
هر دیده ای که کحل دیدار در نشست — هر دیده که وام کنند از تو اهل دید
از جام صاف عشق کسی چاشنی گرفت — کز خم عشق در روی مرد تو در کشید
دانم به چشم که هر نفس عمر کم شود — چون هست دست در دل جان هم مزید
تو اهل معین که حسن تو بهر سهانه — خرسند تا بکی شوم از گفت و شنید

غزل

هر نکته کز دقایق اسرار جلوه کرد — اندر دلم حقایق بسیار جلوه کرد
هر روز کز مطالع توحید زد علم — حسن رخ گز چهره دلدار جلوه کرد
زنگ حدوث از آینه دل زدوده شد — حسن جمال دوست بیکبار جلوه کرد
گه شد بلباس دایره بر مرکز محیط — گه در لباس نقطه پرکار جلوه کرد
انبیا در میان چکنند آن دل که بال — هر بار هم بصورت آن یار جلوه کرد
آینه تجسم اندر جهان فگند — وقت عزاو شد که خریدار جلوه کرد
بنگر معین بدیده حق هر چه آفاق — هر آن تو هم بدیده دلدار جلوه کرد

غزل

[illegible]

سعیدین [illegible] که در شرح است مذنب — ازدلم حکایت سبب مقصود خواهد کرد

غزل

در جان چو کرد منزل جانان ما محمد — صد در گشاده در دل از جان ما محمد

ما بلبلیم نالان در گلستان احمد — ما لولوئیم و مرجان عمان ما محمد

مستغرق گناهیم هر چند عذر خواهیم — پژمرده چون گیاهیم باران ما محمد

اندر دو زخم عصیان ما را چه غم چو باشد — از بهر ما شفاعت درمان ما محمد

امروز چون جمال عشق در عشق اگر بخندد — فردا ز دست خواهد تاوان ما محمد

ما طالب خدائیم بر دین مصطفائیم — بر در گهش گدائیم سلطان ما محمد

از آستان دیگر ما آمدیم بر سر — وان را که نیست باور برهان ما محمد

ای آب و گل سرود دی جان و دل ربوده — تا بشنود به شب افغان ما محمد

در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی — با غم بس است قرآن بستان ما محمد

غزل

اگر لباس حدوثم بدر کنی چه شود — مرا ز سر حقیقت خبر کنی چه شود

بگوی خسته دلانی که جان رسید بلب — اگر بر هم عیادت گذر کنی چه شود

که سر نهاد بر این در که در گشاده نشد — شبی بصدق بر این در بسر کنی چه شود

دلا جمال خدا چشم سر نمی بیند — اگر به دیده سر یک نظر کنی چه شود

گر اعتدال هوای تجلیش خواهی — هوای خویشتن از سر بدر کنی چه شود

بگو بعقل که تا چند شش جهت گردی — جهات را همه زیر و زبر کنی چه شود

بگفتمش چه سفر را معینی ای گرد — بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

[illegible]

[illegible]

اگر با او در سینهٔ ما هستی توی هستی تو | قدحهای خدائی بین که بر مستان یاد رحم
نگار آن ساقی وحدت نقاب از رخ برافکنده | که جام و باده یکسان گشت و بحر و قطره هم شد
مرا میگفت کامی عاشق معشوق شی آخر | بحمد الله که از عالم گذشتم تا که آن هم شد
چو بحر عشق موجی زد حباب و باران شد | وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد
ز هستی چون جدا گشتم حریم کبریا گشتم | چو من از خود فنا گشتم چگویم هر چه گویم شد
معینا در صغر کس سینه سخن آورد | که در گهوارهٔ طفلی قرین ابن مریم شد

هستی کرد کهن ۱۲ — غزل — حضرت عیسی ۱۲

چیست آن اشک که در چشم ترم میگردد | آب دیده رود جگرم میگردد
شمع سوز دلم و شعلهٔ آن شمع سپهر | هر چه دود است که بر گرد سرم میگردد
دیده را طاقت خورشید رخت نیست ولی | پرتو روی تو نور بصرم میگردد
از صفتهای جمالش بدل کس نگذشت | آنچه اندر دل صاحب نظرم میگردد
چون نشان کف پای سگ او جستم گفت | این گدائیست که بر گرد درم میگردد
نیم از خیل سگانش بکرم عفو کنید | که گدائی پی ارباب کرم میگردد
صوفی گفت چو برخیز و برقص ای معین | خواجه بنشین که ازین کار سرم میگردد

غزل

چشم بگشای که دیدار خدا جلوه نمود | دیده شو یکسره بر بنیاد گذشت و شنود
عکس رخسارهٔ ساقی بنمود از رخ جام | هوش و آرام ز مستان می عشق ربود
ساقی عشق مرا روز ازل باده چشاند | تا ابد هر نفسم مستی دیگر بفزود
یارب این مستی سر از ان بزم الست | تا که هر لحظه همین باده یکسر بود

[illegible]

گر آه آتش بار من یک شعله بیرون زند
این آتش پنهان علم بر گنبد گردون زند

ستر نهان پیدا شود کون و مکان یکتا شود
دل غرق آن دریا شود کو موج با جیحون زند

ای دل تو مشکوة ولی المغرابی آیات وی
آئینه ذات حق کسی [illegible] تو دم چون زند

از خنده گر ریزد نمک بر ریش جان آید
و ز غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند

واسد که در رگهای جان [illegible] نشتر مردوار
لیلی چو تیر امتحان بر سینه مجنون زند

عشق از ورای لامکان خیمه اندر ملک جان
از خلوت خاص خیال تخت خود بیرون زند

مفلس چو یابد گوهری [illegible] شد ز سر [illegible]
مسکین معین [illegible]

غزل

دل چو یکی بیش نیست یار یکی بس بود
وان یکی بی اشتراک ذات مقدس بود

وصف قد دلربا نیست [illegible]
قبلهٔ جان و دلش حضرت اقدس بود

بوالهوسان را ز عشق لاف زدن کی رسد
طعمهٔ عنقا کجا در خور کرکس بود

بر سر کیوان زند نوبت شاهنشهی
گنج نهانی عشق در دل هر کس بود

هر که ازین سطح خاک بلسو بالا نهاد
پایهٔ [illegible] سقف مقرنس بود

هر که گند ثبت از جهات طائر عشق [illegible]
خانهٔ زنبور را ضلع مسدس بود

گلخنی فقر را در ته [illegible] معین
بستر خاکستری مفرش اطلس بود

غزل

مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمی گنجد
بخلوت خانهٔ سلطان کسی دیگر نمی گنجد

درون قصر دل دارم یکی شاهی که گرگاهی
ز دل بیرون زند خیمه بحر و بر نمی گنجد

بصد مسند هر دل خیالش کی زند تکیه
که در عهد کبریای او به منظر نمی گنجد

غزل ۳۴

صبا ز سر کوی دوست می آید | که از زمین و زمان بوی دوست می آید
چه شکّماست که از بلوی بر سر شب | که روی او زچه بر روی دوست می آید
ز کوی دوست چو عاشق کشید دامن | کشند شوق هم از سوی دوست آید
وفا چگونه کند عقل و هوش با من مست | چنین که جام صبا هوی دوست آید
هر آنچه آیدت از غیب نیک و بد منگر | همین بس است که از سوی دوست آید
از این مصائب و از این ملال و شلوان با | که تیر دوست به پهلوی دوست آید
بیا به خط معینی سوز عشق شنو | که از حکایت او بوی دوست می آید

غزل ۳۵

فیض خدا که بر دل آگاه میرسد | ای دل بهوش باش که ناگاه میرسد
بگذر ز فکر روزی و رزاق را شناس | بنگر چگونه رزق تو دلخواه میرسد
ای تشنه بوادی عصیان صبر باید | کامواج بحر رحمت الله میرسد
در باغ جان شگفته شود صد گل مراد | زان نفحه کز نسیم سحرگاه میرسد
زد پیک عشق حلقه سحر بر در دلم | آورد مژده که شهنشاه میرسد
در شاهراه سینه در افتاد غلغله | گفتند شاه عشق از این راه میرسد
گفتم چه پیشکش کنمش پیک عشق گفت | هین حاضر بیار که از راه میرسد
یعنی شراب اشک و کباب جگر بیار | با آه و ناله کز دل آگاه میرسد
چون تحفه پیش دم اندر برم کشید | مانند کهربا که بر کاه میرسد
بی کله زاهدان بهزار اربعین رسند | مست شراب عشق بیک آه میرسد
بی یار خود سفر مکن ای هیچمدان معین | تنها مرو بباش که همراه میرسد

چون حجابش همه انجر میان برخیزم / تا همه دیده و بیننده و دیدار شود

هم درآئینهٔ من چهرهٔ خود می بیند / خود بدین واسطه مطلوب طلبگار شود

حاصل آنست که این مسئله پیچاپیچ است / وین سخن مشکل اگر راست بگفتار شود

هیچ خود عارف خود آمد و ما محرم نیم / بس نهان انکه بود بر که پدیدار شود

قدر جوهر نشناسد مگر آن جوهریی / که صدف بشکند و خود در شهوار شود

پردهٔ آب و گل از روی دل جان بردار / تا همه ظلمت هستی تو انوار شود

نیست اغیار که آئینهٔ یار اند همه / تو در آئینه رخش بین که همه یار شود

هر که در بزم لقا جام لقا نوش کند / دست در حبل انا الحق زده بردار شود

عکس رخسارهٔ ساقی چو فتد بر لب جام / رو بمیخانه کند زاهد و خمار شود

هر کرا عقدهٔ زلف تو درار د بکمند / بگسلد رشتهٔ تسبیح و بزنار شود

این چه رازست که از پرده برون می افتد / تا دل بیخبران واقف اسرار شود

یعنی آن لطف و عنایت که خداوند مراست / چه عجب باشد اگر بنده گنهگار شود

چون بپرسیدن بیمار خود آئی بسحری / تندرستان همه زین واقعه بیمار شود

تو بخوابی و سر یار گرفته بکنار / چشم بخت بود آن روز که بیدار شود

هر که چون نقطه نهد یک قدم از خود بیرون / اندرین دائره سرگشته چو پرگار شود

این همه باده که بر جان معین همه دی / دل عاشق مستش از آن نیست که هشیار شود

غزل

دگر که غمزهٔ ساقی کرشمه فرمود / که هوش و صبر مستان بجسم عشق ربود

نه عقل ماند و نه عشق و برفت ظلمت و کبر / بسوخت آتش غیرت هر آنچه بود نمود

دلم از عین عدم رفته سوی قاف قدم — صعود ما این هوس تهنیت عقاد دارد
من اگر خود نروم او کشدم جانب خود — هم از آن سلسلهٔ عشق که با ما دارد
گه بخود خواند و گاهی ز خودم میراند — آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد
حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گرست — وای از آن روز که آن چهره هویدا دارد
گر چه آنجای برون است لیکن همه جا — که شب و روز درون دل ما جا دارد
عاقبت چهرهٔ دل را عیان خواهد دید — هر که آئینه ز زنگار مصفا دارد
حسن آن ماه چو خورشید هویداست ... — محرم آنست که او دیدهٔ بینا دارد

غزل

صبا رسید و به بلبل ز گل پیام آورد — نوید تهنیت از بهر خاص و عام آورد
زبان چرا نگشاید چو بلبل اندر باغ — چو سرو و سوسن آزاد را سلام آورد
دلا بناز که مشاطهٔ عرایس غیب — گهر برای تو در سلک انتظام آورد
سزد که سند حشمت نهی بطارم عرش — چنین که بهر تو پیغام احتشام آورد
تو بلبل چمن قدسی که شاهد عشق — درین خرابه بصد حیلتت بدام آورد
بحال خویش تأمل نمیکنی که ترا — چه حکمتست گران جا بدین مقام آورد
بهر گروش شب و روز کاندرین نفست — قضا به نغمه سرائی صبح و شام آورد
طواف کعبهٔ مقصود سائلی در یافت — که در حریم و حرم و باحترام آورد
بنفشه وار سجود شهود آنکس کرد — که همچو سرو برین بوستان قیام آورد
نترسند باد حوادث کجا رود از جای — چو دل بحبل متین تو اعتصام آورد
نیافت آئینهٔ دل صفا ز صیقل روح — چو در غشاوهٔ تن وی ظلام آورد

شد رهایت بیست یا قطره ازان شاخ — چه سان اندر شد بحری کسی کش قطره باید

شد رسته شود باالبالنحر جو مد — قطره و سیل از زان ارد که بوی بحر می آید

شد از قطره باران عطش را بید تسکین — چرا کین دریائی حرارت را بیفزاید

چو قطره هر که بیرون شد دریا می جو آخر — بسوی بحر خواهد شد اگر سر بر فلک ساید

بخار از بحر انگیزد شود ابر و فرو ریزد — چو باد ریاد را میزد اگر دریا شود شاید

بحق او که در کسوت جمالش توان دیدن — بشرط آنکه زنگار از رخ آئینه بزداید

جمال دوست بی کسوت معنی توان دیدن — جهان بهتر که در کسوت جمال خود نماید

غزل

گر پرده های رخ گل از رخ جان دل یکسو شود — از کسوت هر ذره مهر دگر بیرون شود

هر کس که اندر سیر او حق بود قصد خبر او — یابد وصال غیر او از زخم هجران خون شود

طالبی کانجا ز جان عاشقان شد همچنان — آنجا بر دگوی از میان ملکا فریدون شود

سیر براق عاشقان هم نو بود آسمان — بر هم زند کون و مکان تا حضرت بیچون شود

امروز من بوی او سر گشته ام در کوی او — فردا که بینم روی او دانی که حالم چون شود

بوی خم وحدتش ما را ز ما بیگانه کرد — یارب که اندازه شنا رفتی که می افزون شود

هر کس خم رطل گران آید شود سرش عیان — اسرار وحدت آن زمان در سینه کی مکنون شود

مستست آن پیمانه ام و ز بوی او دیوانه ام — لیلا اگر همخانه ام گردد چو من مجنون شود

او ساقی و مستش منم پیمانه در دستش منم — در روی نگاهی کنم تا کی رخش گلگون شود

چون می رخش گلگون کند دل را ز تاب افزون کند — او را چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود

معشوق با عاشق شود عاشق همه معشوق — او چون همه عاشق بود هنگامه زانگونه شود

نی بکام دل همی گنجد اندر عالم جان — باده کز مهر مستان بساغر کرده اند

پرتو نور شهود افتاده در قصر وجود — کز شعاعش حجرهٔ دل را منور کرده اند

یارب این معنی جان یا صورت جانان ماست — آنچه از وی خانهٔ دل را مصور کرده اند

عکس نور ذات بر مرآت جان منعکس شد — زین مرایا کی باحسنش برابر کرده اند

سربسر ذرات عالم مظهر انوار اوست — جمله آئینه‌دار حسن دلبر کرده اند

جان بعهدش عاقبت بگریز از دام تن — گرچه مرغ روح را بی‌بال و بی‌پر کرده اند

جان که باشد تا کند هم زمین عشق لیک — ذره را سرگشتهٔ خورشید انور کرده اند

گرچه شاهان را بتخت و تاج زینت میشدند — جلوهٔ مسکین معین تاج و منبر کرده اند

غزل

نغمهٔ عشق گران سوی جهان می‌آید — بمشام دلم از عالم جان می‌آید

تازه شو ای دل افسرده که چون آب حیات — بحر جودیست که سوی تو روان می‌آید

نیست ای عقل تو از چار سو و پنج حواس — که نگارین از آن راه نهان می‌آید

همچو خورشید نما روی که ذرات جهان — از زمین تا بفلک چرخ زنان می‌آید

دل که با یار نشیند بهشت لب جان چه کند — بس که از صحبت اغیار بجان می‌آید

اینهمه گل که بگلزار جهان است شگفت — بلبل دل چه عجب گر بفغان می‌آید

آتشی هست نهان در جگر سوختگان — آه کان آتش پنهان بعیان می‌آید

ز آتش غم که بکانون دل افروخته اند — یک زبانه است که گاهی بزبان می‌آید

گرچه هر موی زبانی شود از سر نهان — بخدا گر سر موئی به بیان می‌آید

رقم عشق کشیدست بلطف ازلی جود — هرچه اندر عدم آباد جهان می‌آید

عاشقان را دل و جان نیز بجان آمده اند

ز حسن دلربائی هر چه می باید همه دارد
ولیکن عاشقان جلیش را بسیار می تابد

بجا گردد میسر الحقیقت هوشیاران را
هر آنچه از سر مستی بر دل خمار می تابد

دلا اسرار مردان را مشنو منکر می ترسم
شوی محروم از آن سری که بر اسرار می تابد

ملکن بانند بر پوشان سری که اهل آتش را
بزرگی از ورای جبه و دستار می تابد

سخن بشنو معینی غم مخور از آتش دوزخ
که موسی را جمال یار اندر نار می تابد

غزل ۵۹

سخن چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد
بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست
وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار
که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

شاهد غیب گشاده است نقاب از رخ خویش
تو نه محرم از آن بهر تو روپوش آمد

زاهد از کوی مغان پای کشید و شب
بقدم رفت و از آن کوچه بدوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرد وداع
روز وصل تو دگر باره در آغوش آمد

سخن تلخ که چون حی طلبت می گذرد
بر حریفان همه سرمست و مرا نوش آمد

چه گهرهاست کزین سینه برون میریزد
بحر اسرار الهی ست که در جوش آمد

هر کرا هوش فرو برد است میش ده ساقی
که معینی ز ازل بیخود و مدهوش آمد

غزل ۶۰

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده اند
با تو در مرتبه کشف و عیان آمده اند

از درای حق غیب نمودی رخ خویش
کین اسیران بجهالت نگران آمده اند

مطرب عشق تو چون پرده عشاق نواخت
عاشقان نعره زنان جامه دران آمده اند

عشق از آسمان نزول کند
در دل عاشقان نزول کند

ردیف الدال

ردیف الراء

غزل ۹۲

من بعمق آب خضرم را بیچ آن بحر — زنده از جانم ولی از دیدن جان بحر
موکشانم برد ساقی از حرم تا میکده — مست بیدار رفتیم واز کفر وایمان بحر
طالب دیدار باد وزخ و جنت چه کار — هفت دوزخ عارفان و هشت بستان بحر
ابست دلدار دل و جان و جانان بلی — دل که دلدار است غافل جان وجانان بحر
بشکن این جسر حدوث میری سوی قدم — از واجب با خبر گردی ز امکان بحر
ساقی باقی ترا آنگاه گیرد در کنار — گر ز شراب عشقش افتی مست حیران بحر
شربت دیدار ساقی میبر تلخی مرگ — اندران دیدار بینی جان افشان بحر

غزل ۹۳

راه باریک ست شب تار یک و منزل دور دور — میدمد صبح قیامت خیز از خواب غرور
همچو عیسی خرم مستورگان غیب شو — چون خران تا چند می باشی بپایگاه ستور
بلبل جانت ز گلزار وصال آمد و لیک — در قفس با خار هجران گشته قانع از ضرور
جان و دل اندر لباس آب و گل گشته پدید — حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور
در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید بکف — اول از دریا بهستی بایدت کردن عبور
در حریم حرمتش ما و منی را بار نیست — ما و من غیر ند و خلوت جای سلطان غیور
کی گشاید دست غیرت در بروی هر کسی — تا نگیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور
عود دل در مجمر سینه بنار غم بسوز — بزم قدسی را معطر ساز از عطر بخور
چون نسیم عشق بگشاید نقاب از روی دوست — عاشقان را میل کی ماند بسوی حور و قصور
من از آن جامی که در روز ازل نوشیده ام — همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور

غزل ۶۳

ای که بعشقت نفس دل شرری بیشتر — وی ز حسنت هر زمان دیده نوری بیشتر

چون شود ز آئینه دل زنگ غیرت منجلی — عکس رویت را بود در روی ظهوری بیشتر

عود دل را مجمر عشقت چو بر آتش نهاد — حاصل آمد بزم قربت را بخوری بیشتر

چون نیاید پرتو نور از جمالت در بهشت — میل کی ماند سوی حور و قصوری بیشتر

جام دل با باده وحدت چو گشت آمیخته — هر زمان دارد ز هشیاران نفوری بیشتر

گر یقین دانی که جز روی شاهد مقصود نیست — غیر را بر خاطرت نبود خطوری بیشتر

ای معین غایب شود در راه عشق از خود تمام — تا از و یابی بهر منزل حضوری بیشتر

ردیف الزاء

غزل ۶۴

ذره از اثر مهر شد فاش هنوز — تو چه دیدی که هوا داری ما باش هنوز

آفتابیست که خورشید فلک سایه اوست — چون کند جلوه در آیینه خفاش هنوز

ای که در صورت نقش همه حیران شده — باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز

چون صدف غوطه بدریا زن و لب تشنه بری — در عطش در طلب قطره ما باش هنوز

او ز ما بر طرف از ناز و دلم میگوید — که نهانی نظری هست سوی ماش هنوز

از لگد کوب فراق تو شدم خاک چو گرد — از سر کوی تو با دم نبرد کاش هنوز

با حریف غم تو هر دو جهان باخت معین — نقد جان میطلبد از من قلاش هنوز

غزل ۶۵

یار در بر روی اصحاب طلب بگشاد باز — صحبت اهل سخن تا گشت اندر جهان بنهاد باز

رخ نمود و دل ربود و باز اندر پرده شد — داغ دیگر بر سر داغ کهن بنهاد باز

غزل

ما نمیگوییم نعمت یا بلا خواهیم و بس / بلکه ما دائم رضای دوست خواهیم و بس

گر رضای دوست ما در بلا خواهد رسید / ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس

خلق از حق نعمت و فضل و عطا خواهند ما / از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس

زاهدان نیز حاصل خواهند در عقبی بهشت / این نمیخواهیم و آن هم با خدا خواهیم و بس

هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواستند / ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس

ما گدایان را به تخت و تاج عشرت کار نیست / بر بساط محنت از غم متکا خواهیم و بس

هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی ولیک / ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم و بس

ردیف الشین

غزل

دل سوز عشق و داغ یار باید پرورش / چون رخ عارض که اندر نار باید پرورش

آه درد آلود هر شب تا فلک خواهم رساند / گر نسیم صبحدم گلزار باید پرورش

دل نخل قامتش زیر بار آمد ولیک / میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش

ای معین عشق اندر دل تصرف میکند / خوش دلی کاندر کف دلدار باید پرورش

سر نهان کی تواند کرد پیدا پیش خلق / آنکه اندر پرده اسرار باید پرورش

وانکه در دار وجودش غیر حق دیار نیست / همچو منصور آن زمان بر دار باید پرورش

وحدت اندر صورت کثرت نماید جلوه / نقطه اندر کسوت پرکار باید پرورش

در گلستان حقیقت چون گل نو باده / گل میان صد هزاران خار باید پرورش

ای معین از نشتر نشکسته‌ها چون غم مخور / چون دل عشاق از آزار باید پرورش

خبری سیر سدم هر نفس از غیب گوش / که درین راه قدم ورنه مراد آید بروش

غزل

معین

غزل

ای معین

غزل ردیف الکاف

بروپای هوایی کن ای صحبت وی کن | بساط ما نه فلک طی کن قدم بر لامکان کش
تو شهبازان باهوا مخوان باغ خود خود را | برو مرغ هوا چو را بدام امتحان در کش
مرا بردار میخانه که ای سرمست دیوانه | بگیر این رطل و پیمانه بیا بسم الله کش
چه باعث شد سلیمان اگر گوید نور جای | بدربار و هنگامی بیکدم رو بان کش
بچه دادی جام هم سور مفگندی شور | چو بیند که سعد و هم چه میگوئی زبانی کش
بمنم گوئی تو چه گائی منم کب تو سلطانی | مرا هر سو تو میرانی و میگوئی عنان در کش
بگیر دست ست دیوانه رفتم همچو پروانه | مرا ای شمع فرزانه بگیر اندر میان در کش
اگر خواهی که بنمائی بعالم حسن و زیبائی | مرا مجنون و شیدائی بباز ار جهان برکش
در آن روزی که بنمائی جمال خود بمشتاقان | معین را سوزه چون سر بر عاشقان در کش

ردیف الفا

غزل ۶۵

تا دل نگشت غرقه دریای سن عرف | نا ورد چون صدف گهر معرفت بکف
هر کس نهد بخاک درش رخ چو آفتاب | بر تارک سپهر نهد پایه شرف
ریحان و گل بروضه جانست قوت دل | در شوره زار تن نکند میل بر علف
موسی روح را چه غم از اژدهای نفس | چون از جناب قدس ندا حی لا تخف
انسان این سلاله آب و گل است و بس | در سلک کسی نکشد مهره خزف
از صد هزار قطره باران یکی مگر | گوهر شود بتربیت اندر دل صدف
سرمایه حیات متاعی ست بی بها | مپسند کان بهره شود رایگان تلف
صیت یحبهم و یحبونه زچیست | گر نیست ابتدای محبت از آن طرف

کو سنگ نماند و هست بگلی نمک شده | هر کس که نیست باورش این نکته گو بیا
از ساکنان رسته تا پیر خانقاه | گر در لب من سخن نکند رفت تا در گور
جائی که نور مطلع حق الیقین بتافت | آئینه دلش که زداید غبار شک
هر چند ناکسم سگ اصحاب دولتم | انجم نگر بفضل تو در سلک من سلک
یارب معین چو نیست زعمل نیست فضل و لیک | دارد ز فضل تو طمع صد هزار لک

ردیف اللام

غزل

من زری بودم نهان در قعر بحر لم یزل | عشق غواصانه ام آورد بیرون زان محل
من در دریای عشقم چند مانم در صدف | من چو مرآت خدایم چند باشم در بغل
از صدف آیم برون بر تاج عزت جا کنم | نور گیرند از فروغم ماه و خورشید و زحل
من غلام روی یارم گرچه شاهم در جهان | من گدای کوی عشقم گرچه شاهم فی المثل
گر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت | اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل
دل بمن دی گفتی و ربدل و صلت دهم | چون بهیچ تو دل بسپردی چرا انگیز بدل
من چرا از اهل عالم فانی نخواهم شد ز غم | چون نوید وصل می آرد چه ترسم از اجل
طالبان در خور خود هر یک مرادی خواستند | عاشقان دیدار یار و زاهدان حسن عمل
سر عشق از عرش و فرش و لوح و کرسی جو مشکل | ای معینی تو ان کردن بیان در یک غزل

ردیف المیم

غزل

من آن دیده که دیدار نه بیند چه کنم | من از آن یار که اغیار نه بیند چه کنم

سعینی چو غنچه شد تغیر شکسته دیده — کند در دو دیده پیابی روان جیحی تو بحر هم

غزل

چو آییم بر سر کویت که خواهیم روی تو بینیم — چو خود چندین هزاران بار جستجوی تو بینیم

گر از جور رقیبانت کوی عشق بر گردم — چو نیکو بنگرم خود را همان در کوی تو بینیم

ربید از رقیبانت اگر هم برده بگشایی — معاذالله اگر هرگز توانم سوی تو بینیم

ببرده رشته تاب دل عیاریم از زلفت — چو صد آمرزش آید ویران تار گیسوی تو بینیم

ز عشق تو صد غم مرا گر پیش آید — فراموشم شود آنها چو خلق خوی تو بینیم

از آن من گل همی بویم که شاید بوی تو یابم — وزان در ماه می بینیم که شاید روی تو بینیم

سعینی از لبش خواهی چو در کاست غم قند — زبان طوطی صفت بگشا که گفت و گوی تو بینیم

غزل

اندر آیینهٔ جان عکس جمالی دیدم — همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

خیره شد دیدهٔ عقل از تماشای دو ست — با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم

اینچنین نور که در آیینهٔ جان بنمود — عین فی الثبت ولیکن بمثالی دیدم

من اگر واله و مدهوش شوم معذورم — که در آیینه عجب حسن و جمالی دیدم

عاشق و مستم از روز الست آمده‌ام — عقل و هشیاری خود را محالی دیدم

هستیم رفت و کنون هستی مطلق باقیست — اینهمه بحر با امید وصالی دیدم

بزم وحدت که مرا تنگتر از تنگ نمود — چون شگی بگذشتم چه مجالی دیدم

در بیابان هویت همه ملک ملکوت — کمتر از پشه کبلی پر و بالی دیدم

تا سعینی در هفت هفت پی نور ازل — نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

ختم آن می که از وی رسد لب تا بحشم همی | بمعنی قند میخواهم بصورت گرچه نالانم
بمرآت وجود خود جمالی دیده ام تابان | که اندر پرتو رویش چنین مدهوش حیرانم
ترا می خیمه اندر دل از آن عاشق شدم بر خود | تویی حاضر تویی ناظر تویی هم جان جانانم
نمی دانم من ای ساقی که چون نقش می باشی | نبودی می چنان مستم که سر از پا نمیدانم
مژگان می‌کد ... ازوی ندارد تاب قطره | هزاران بار نمودی مگر سوی ... حیرانم
معین دل ز انوار تجلی گشته صد پاره | ازان در تاب خورشید است بسان ذره حیرانم

غزل

بگشای پرده از رخ و بردار هستیم | حسنی بمن نمای و بیفزای مستیم
محروم گشتم از طیران در فضای قدس | تا بال جان برشته قالب ببستیم
شهباز آشیانه قدسم کهی عروج | کز قید تن فرو نکشد سوی پستیم
واعظ ز کوی دوست سوخته مخوان | بنگر که از کجا بکجا سر فرستیم
من مست و می پرست و نامور گشته ام | سر مست و بیخود از می بزم الستیم
من از جمال بت رخ تنگر بدیده ام | توحید مطلق است کنون بت پرستیم
در بحر آشنائی او غرق گشته ام | ای خضر تا سفینه هستی شکستیم
دل ذره ذره گشت ز نور تجلیت | لیکن ز هر شکست بود صد درستیم
تو نور ساقی باقی کند طلوع | چون جام دل ز دوده شد از زنگ هستیم
بگذار تا روم ز جهان آستین فشان | کز آب دیده دست ز عالم بشستیم
بر جاست شغل و شادی عالیش دل معین | تا در درون سینه محزون نشستیم

غزل

من یار نگار دارم اغیار نمی خواهم | غیر از تو که دل بردی دلدار نمی خواهم

[illegible]

چون ... سندری ... دلم ... داشتم ... | زان ... عطر تا ... قدم خاشاک امکان سوختم
میشد حجاب چشم جان آتش زدم در این و آن | حق دیدم از عین عیان با جمله اعیان سوختم
مرکز ... معین ... است تا شرحی ... | اندر ... آتش زدم ... دیوان سوختم

غزل

گرچه ... تن خود کرده ستم | دارم امید که لطف تو بگیرد دستم
دور همه عمر مرا دید دلم نشکستی | گرچه صد عهد تو در هر نفسی بشکستم
می به جام هوسم گرچه یقین میدانم | که خمارم کند آخر اگر این دم مستم
غم تو دل که ز حد میگذرد خواری من | خار تن زین نتوان بود که اکنون هستم
رسدم روز اجل پهلو راحت بزمین | بسکه شبها به لب انده غم بنشستم
غم از آن بود که من مجرم و در هست تو خوف | چون نظر در کرمت کردم ازین غم رستم
درة التاج بقاییم بیکی بحر فنا | حیف باشد که به بالا ... بستم
طایر قدسم و عرش است نشیمن جانم | چون ازین دام که حادثه بیرون جستم
گرچه صد مرحله پیش است معین ... | چون ... پریدم ...

غزل

ای نور عشقت تافته اندر سویدای دلم | بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدای دلم
همچو ... چمن آتش از نخل ... | اسرار خود گفت او بمن طور سینای دلم
در تافت نور طلعتش از آسمان عزتش | بگرفت نور وجه اش مجموع اجزای دلم
تسکین دلم ... شد ... | ... گوی شد ... دلم
... | دل هیچ اندیشه نکرد ... دلم

[illegible]

زمین بپرس که آنماه را کجا دیدست | چو من ز جای برفتم بجای بنشینم
بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا | که در مشاهدهٔ تو بلا نمی بینم
ز من بهر چه کنی یاد راضیم بقضا | که هر چه از تو رسد جز عطا نمی بینم
بهر طرف که مرا می بری بحمد الله | که خویش را ز تو یکدم جدا نمی بینم
عروج جان معینی بر اوج او ادنی | بجز متابعت مصطفی نمی بینم

غزل

تا من بار پیوسته ام از غیر او ببریده ام | من جان و عقد عقل را در یکدگر پیچیده ام
ترسم ز نار دوزخ بود بیم نه از برزخ بود | امید و بیم ز [illegible] بود از غیر نندیشیده ام
با مالک دوزخ بگو کز من مرا نبود بجو | هر لحظه از عشق او در دوزخ سوزیده ام
ای حور و رضوان جنان پرده پنهان شو از [illegible] | کام و ز از عین عیان من حسن دیگر دیده ام
نی حور خواهم نی ملک نی عرش جویم نی فلک | اینها نخواهم یک بیک عشق و گر ورزیده ام
شهباز عشقم در زمین [illegible] ام [illegible] چنین | از بهر صید انچنین از دست [illegible] ام
یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان طرب | هر دم بر بستان عجب ز بهر گل نالیده ام
تا مولیه گلگون شد ان لیلی بوزدن من | گفتا که ای مجنون من [illegible] برگزیده ام
تا [illegible] می آرد یقین نی آسمان نی زمین | با رفعت قدر چنین [illegible] گنجیده ام
گه مرکزی ام در میان که نقطه ام بی نشان | گاهی چو پرگار روان بر گرد تو گردیده ام
بوداد او مرا [illegible] کردم تهی [illegible] | و ز ترس این بیگانها خاکی بلب لیسیده ام
نی بنده میگوید معین [illegible] | بو کس دهان [illegible] تا ز [illegible] نوشیده ام

غزل

ما گر از این سبها حیات جاودانی یافتیم
از طلبکاری خضر و آب حیوان فارغیم

همچو لاله داغها بر دل نهادیم تاکنون
همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

واعظا عشاق را نبود بجز این جنت بهشت
ما ابد از سیر باغ خلد و رضوان فارغیم

طایر عشقیم کز قید طبایع جسته‌ایم
دام تن بگسیخته در دانهٔ جان فارغیم

ما چو بیرون رفته‌ایم از تنگنای کون و کان
در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفان را چون نظر بر عین و عین است و بس
از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم

ما که از عین الیقین حق الیقین را دیده‌ایم
از دلیل ظنی و تشکیک نادان فارغیم

چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست
از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هرچه دیدیم بالحجاب دوست یا خود عین اوست
لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم

ما به پشتی کرم بار امانت می‌کشیم
در ظلومی و جهولیهای انسان فارغیم

چونکه سلطان جهان در حکم و فرمان ماست
از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی در میان عاشق و معشوق نیست
ما بجانان همچو اصلیم و از رقیبان فارغیم

در ملامت و طعن خلق آنچه خواهد گو بگو
ما کنون از مدح و قدح جمله خلقان فارغیم

غزل

من نهنگ بحر عشقم تا بکی دم درکشم
کشتی تن بشکنم نقد دو عالم درکشم

ساقیا از ساغر جان باده و اصلم چشان
تا بکی از خون دل جام دمادم درکشم

خاک شد چشمم ز بهرش ای صبا گردی بیار
تا بجای سرمه اندر چشم پرنم درکشم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال
گر نقاب آب و خاک از روی آدم درکشم

در درون قصر تن بر تخت دل سازم مقام
طیلسان استوا از عرش اعظم درکشم

گر کشم دست طمع را آستین بر دو کون
پای در دامن اوج هفت طارم درکشم

تا بدیدم ناظر سوی حورست و بلبل غلغله — من چشم برگشاده که دیدار بنگرم
من عاشقم بدو خرم از بهر آن بود — سوی صفت جمال تو در نادر بنگرم
دیدار خلد می گشندم آن دو معین — بر خیز تا بدوم رخ دلدار بنگرم

غزل

ترا میخواهم ای دلبر که بینم — توی مقصود من هر که ببینم
مرا چشم از برای دیدن تست — تو رخ بنمای پس در که بینم
جمال ساقی من می نماید — بر آن می و ساغر که بینم
چنانت دیده ام از دیدهٔ دل — که نشناسم بچشم سر که بینم
هزاران هر ز دل سوی گشاده ست — ترا ای بینم از هر در که بینم
رخت گر بینم دگری بمیرم — چو خواهم مردن آن بهتر که بینم
معین امروز ای خواهد بصالش — ندارد صبر تا محشر که بینم

غزل

این منم یا رب اندر نور حق فانی شدم — مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم
ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت — تا که من مست از تجلیهای ربانی شدم
زنگ غیرت را ز مرآت دلم بزدود عشق — تا کلی واقف اسرار پنهانی شدم
من چنان بیرون شدم از ظلمت هستی خویش — تا ز نور هستی آنکه میدانی شدم
گر زدود نفس ظلمت پاک بودم سوخته — تا ز آتش عشق تو نورانی شدم
خلق میگفتند کین ره را بدشواری روند — ای عفاک الله که من آسان باستان شدم
بعد صبح القدس اندر معین می‌دمد — من ندانم گر من عیسی ثانی شدم

غزل ۹۹

تو خاصه ما باش که ما نیز ترا ایم — در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم
گر یک قدم از کوی طلب سعی من آید — صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم
ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی — هم از تو برای تو در گنج گشائیم
تا بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم — تا ز آینه ذات تو خود را بنمائیم
تو آینهٔ صافی و ما نیز چو خورشید — در آینه تابیم و حرارت بفزائیم
چون زنگ گل از آینهٔ دل بزدوند — جان نعره برآورد که ما نور خدائیم
جز نور جمال تو در آئینه چه تابد — آن دم که غبار از رخ آئینه زدائیم
تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان — با با تو چنانیم که گوئی همه مائیم
در عالم توحید نه یاریم و نه اغیار — آن لحظه که از پردهٔ هستی بدر آئیم
از شش جهت عقل گذشتیم معینی — از جا چو بر دنیم چه گوئیم کجائیم

غزل ۱۰۰

من بلبل عشقم کنون سعی گلستان میروم — بوئی ازان گل یافتم اندر پی آن میروم
چون آب گشتم روان بی پا و سر بر بوی جان — جامی بمن دادست از ان سرمست و غلطان میروم
من عندلیب خوشنوا هم گر عشق گل نالان شدم — نی نی که من آن هدهدم سوی سلیمان میروم
یا هم چو یوسف من بوده زندان — افتاده بند از پای من کنعان مسیحان میروم
صد بند را بگسیختم وز دشمنان بگریختم — بالشکرش آمیختم تا پیش سلطان میروم
در راه دیدم دلبری عاشق گشتی غارتگری — در شیره چادری یعنی که پنهان میروم
گفتم اندر نیم شب صبحی دمید و بوالعجب — گفتا که در شب بطلب بهار پرسان میروم

(در حاشیه: مثنوی کشف ۱۴۰۰)

دوست را صد پرده هست [illegible] / پس من مع هر کی را ستار او بگشایی هم
[illegible] صورتست کاندر [illegible] / نیست غیر حق کسی در دار او بگشایی هم
[illegible] / [illegible] زبار او بگشایی
کار دیدار خود معلمی [illegible] کار تو کرد / بر امید یک نظر در کار او بگشایی

غزل

ما به وصال [illegible] جان نیز بگذشتیم / در وصل خواهی تو از آن نیز بگذشتیم
[illegible] غرق دریای تو چنانیم / گر جوی مراد دو جهان نیز بگذشتیم
[illegible] بی نام و نشان [illegible] / تا در طلب نام و نشان نیز بگذشتیم
دریا [illegible] چه کند دل / کز مرتبه روح روان نیز بگذشتیم
یک جام باده [illegible] / یک جام دگر داد ز جان نیز بگذشتیم
آنگاه رسیدیم به چیزی که جستیم / [illegible] و از آن نیز بگذشتیم
دیدیم عیان چهره منصور [illegible] / [illegible] شرح و بیان نیز بگذشتیم
از [illegible] عاشق و معشوق [illegible] / فی الجمله [illegible] و از آن نیز بگذشتیم
این [illegible] نقطه [illegible] دایره ایم / و ز دایره دور زمان نیز بگذشتیم
[illegible] / از حادثه کون و مکان نیز بگذشتیم
[illegible] / کز وعده فردا [illegible] نیز بگذشتیم

غزل

[illegible] / با دل [illegible] و خاطر محزون رفتم
[illegible] جگر خون [illegible] / همچنان با دل [illegible] جگر خون رفتم

صد گوهر بحر لا از آن رسته است — ومطلع ضمیر و درفشانم
یک گوهر از آن لآلی عجب — خواهی که بگوش تو رسانم
اول ز قیود خویش بگذر — تا وصف قریبت نشانم
من محرم بارگاه قدسم — واقف ز سر الهی نهانم
عنقای فضای قاف قربم — هر ز پردهٔ عرش آشیانم
از حیطهٔ کون در گذشتم — وارستهٔ ز قید کن فکانم
از آتش عشق یک نمانده است — کز دل زده شعله بر زبانم
سرمست ز شراب ناب عشقم — سر حلقهٔ جمع عاشقانم
پروانه بگرد شمع چون نیست — بر شمع جمالش آن چنانم
هر چون شتر مهار کنده — هر سوی که هست رو چو آنم
کونین بزیر پا در آرم — گر یار رها کند عنانم
بگشای معین زبان چو سوی — کافر و نیست ز سود تو زیانم

غزل

چشم غیرت گه ریخت ده چه سانش بینم — بهتر آنست که از دیدهٔ جانش بینم
او چو از دیده بپدید نگم می بیند — چاره آنست که من نیز چنانش بینم
بی نشانیست نشان طلب عشق — بی نشان تا شده جانا که نشانش بینم
رفت آن وقت که بر روی نگاران نگرم — وقت آنست که بر خود نگرانش بینم
پرده گو بر فگن امروز ز رخ معشوقه را — صبر آن نیست که فردا عیانش بینم
خواهم از اول که سر تا بقدم جان بودم — تا چو جان در همه پیدا و نهانش بینم

روح قدسی سوی این زندان تن | از کجا آمد هما نجا میروم
همچو ذره عاشقم بر آفتاب | همچو قطره سوی دریا میروم
[illegible] | تا بدهر مست و شیدا میروم
گه چو آدم بهشتی و ستاد انس | از سپهر تعلیم اسما میروم
گه چو ادریس از پی تدریس عشق | از علی تا رب اعلا میروم
گه چو ابراهیم اندر نار عشق | چون گل خندان بصحرا میروم
گه چو نوح اندر سفینهٔ نور حق | همچو بسم الله مجریها میروم
گه چو موسی از پی دیدار دوست | هر دم از بهر تقاضا میروم
گه چو عیسی از انبساط آب و خاک | بر فراز چرخ خضرا میروم
گه چو احمد در شب معراج وصل | از حرم تا صوب اقصا میروم
از زمین تا سدره و ز سدره تا عرش | بر براق برق آسا میروم
از فلک بگذشت و ز انس و ملک | از دنی سوی تدلا میروم
قاب قوسین ست او ادنی حجاب | بی حجب تا حق تعالا میروم
من نمیدانم درین بحر عمیق | بنشسته ام استاده ام یا میروم
اندرین دریای بی پایان معین | رفتم و یک دار تنها میروم

غزل ۱۱۲

جام دیدار خدا کرد چنان مخمورم | که خمارش نشکند به بهشت معمورم
مست آن گر نعره زند نعره [illegible] | مست چشم نه از مست می انگورم
... | گر بسوزد در برو بالی ملکی معذورم

ردیف النون

غزل ۱۱۳

حمدی که چون هما فگند سایهٔ شرف | برا وج بارگاه قدیم خدایگان جهان
باد انثار بارگه واجب الوجود | کورا اگر ستاید دل از زبان جان
مانند آفتاب جهانتاب ز شش جهت | آثار پادشاهی او در جهان عیان
جان و جهان هم او ست ولی چون نگویمش | اندر جهان نیاید و هم در میان جان
عالم نشان آدم و آدم نشان او ست | او همچو بی‌نشان و دل از نشان جان
تن بنده چون بکار نشد و جان بنده شد بدوست | تن جان جو شناسد جان نیز جان جان
در شوره زار تن بدمد صد گل مراد | چون فیض حق نزول کند ز آسمان جان
گر وصل دوست مطلبی جان بده معین | زیرا که سود عاشقی آمد زیان جان

غزل

بوی زلفش می‌رود ای عقل شید تصور روان | باد بهاری میوزد چون گل بصبح بشکفان
باز آن قرب از حبل الورید یعقوب جان نی ش... | چون ... یوسف رسید ای دیده بینا شو
آمد جمالش جلوه گر شد فاش اندر بحر و بر | چون یافتی نور بصر سوی تماشا شو روان
سوی نگاهی غمزه گر ز اتفاق افتد نظر | از عقل و از نفس ... گذر ... شید
بر آتش عشقش علم ز انجا ... و قلم | زین فرش برتر نه قدم ... عرش اعلا ...
بر روی دریا چون خسی کشتی تو سرگردان بسی | خواهی معین ... کشتی ... شو روان

غزل

ای ذات تو برینساط کونین | قدر تو و جهان ... بغیر ...
چشم دو جهان به تست روشن | در دیده جان تو قره العین
آلوده نشد بسیر عرفان | دامان تو از غبار کونین

ماهیی کز بحر عرفان آید اندر بحر جان / ماهتابی تا شود تابد ز تاب من برون
در خور دندان غیب است از گمان یکان من / در مذاقت لذتی ننهد کباب من بخون
از شراب ناچشیده ست بگو معین / بسکه تابد حسن ساقی از شراب من برون

غزل ۱۱۴

گر نبینم عاشقان بینی جمال خویشتن / همچو من آشفته گردی از خیال خویشتن
چون چراغ عشق مور از رهبر قصر قرب / من همین روان نمی یابم مجال خویشتن
من چو مرآت ودیم حسن از جمالش برده ام / هم جمال او نمی بینم مثال خویشتن
آینه منعم در حسن خویشتن هرگز نشد / بلکه می بیند جمالی در جمال خویشتن
ساقیا وقت است اگر جامی ببستان بخشیی / گر خماری مانده ام اندر ملال خویشتن
باده خواهم که بستاند مرا از من تمام / تا چو منصور آن زمان یابم وصال خویشتن
قطره زان باده کوه طور را صد پاره ساخت / عاشق مسکین کجا ماند بحال خویشتن
از برای طوطیان باغ قربت می برم / تنگ تنگ شکر ز شیرین مقال خویشتن
آن گلی کاندر سحر بشکفت در باغ دلم / بلبل طبع معین پر کرده لال خویشتن

غزل ۱۱۵

چو قصد بارگه کبریا کند دل من / فراز عرش بود کمترینه منزل من
مرا بجاذبه عشق می کشد سوی خود / کسیکه دست محبت نهاد در گل من
بگفتمش تو وصل کن شو گفتا / ز خویش هر که بتر بر گذشت واصل من
چو ماه بودم و بس جامه سیاه شدم / چو آفتاب بخت رفت از مقابل من
خسوف من ز مهر قصور خورشید است / ولی زمین بدن گشته است حائل من

هر زمان در باغ رخسارت گلی دیگر شکفت
یارب از گلزار تو هر روز گلی چیدن توان

از غمت مسکین معین در درد مبتلاست
ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن توان

غزل

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من
جانا دل من دیگر نشناخت ترا از من

بر شمع جمالت چو پروانه صفت گشتم
یک شعله پدید آمد بستاند مرا از من

ای شمع که بر جانم هر لحظه زنی زخمی
زنهار نپوشانی آن نور و ضیا از من

شب تا به سحر هستم اندر حرم محرم
چون ورزشو و بوشی رخساره چرا از من

هر چند که وا گشتم او در پی من آمد
او کرد وفا افزون دانم ز پی جفا از من

تا از کف آن ساقی یک جام بقا خوردم
برد و دهی همت زنگار فنا از من

منصور صفت گرچه زین دیر فنا رفتم
صد نور همی گیرد آن دار بقا از من

خواهی که رخش بینی در چهره من بنگر
من آینه اویم او نیست جدا از من

دل پیش قرآن آمد اندر رحم قالب
بشنو ز مشام جان آن بوی خدا از من

گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود
دانی که زهی باشد هستی تو بیا از من

گفتم چو معین زین پس صد جام اگر نوشم
دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

غزل

مرا چو نزد تو آیم تو نه وسیله من
منم چو آینه و حسن تو جمیله من

در آن زمان که زیاران و دوستان ببرم
تفرقیم بتو بهتر که با قبیله من

تو کار بنده بتدبیر خویش سازی به
که مشکلات کجا حل شود بحیله من

کجاست عشق که تا بگذراندم ز حجاب
که سد راه شد این عقل پر قبیله من

[illegible]

هردم نیست بجز ناله و آه سحری	هر که باشد بگریزد ز بر سوختگان
آتش عشق معین شعله چنان زد بر دل	که بود دوزخ سوزان ثمر سوختگان

غزل ۱۲۴

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن	سوز دل عاشق را با خس نتوان گفتن
پیش دل خود گه گه درد تو همی گفتم	دل نیز رمید از من زین پس نتوان گفتن
هر چند به من زین پس واپس ترم از هر کس	چون پیش تو باز آرم جان زانپس نتوان گفتن
بردارد لم از تن تا صید کنم جان را	شهباز همایون را اگر کس نتوان گفتن
بیمار لب لعلت بر بستر خون خسپد	بالین غریبان را اطلس نتوان گفتن
تقصیر بسی دارم پیش تو ولی علیم	در ره حرم اگر گویی در بس نتوان گفتن
سر غم عشقش را با خلق معین کم گو	احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

غزل ۱۲۵

از پس پرده جمالی می نماید کیست آن	آنکه یک یک پرده از رخ میگشاید کیست آن
تا یکی چون جولان بینی لباس مختلف	آنکه هر دم در لباسی می نماید کیست آن
جام می بر کف نهاده عکس رخ در دیده در آن	هر زمان در باده مستی می فزاید کیست آن
من یقین دانم که بر خیر است یار از شش جهت	آنکه هر دم از ره دیگر در آید کیست آن
در مقامر خانه عشق از ستایش هر دو کون	هر چه بود اندر کف دل میرباید کیست آن
گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم	کو دهد مر عاشقان هر چه باید کیست آن
چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام هجر	آن مهی کز برج جان ناگه بر آید کیست آن
گلشن بخت تا ز چشمت گره گیری میکند	بلبلی کاینجا زبان را هم نماید کیست آن

غزل ۱۲۶

تن میان خلق و جان از دو عزاو بر جهان
تن گرفتار زمین و روح در هفت آسمان
تن نشانه گشته تیر حادثات دهر را
روح اندر خلوت خاص است دور از عالم [illegible]
گوهری در خاکی می بود یک [illegible]
شد جدا از خاتم و [illegible] تمام با اصل و کان
قطره بر داشت [illegible] قدرت از دریای [illegible]
باز آن قطره بدریا رفت و شد بی نام و نشان
قطره را گر باز در دریا بری [illegible]
در شهوار از [illegible] جادوی [illegible]
گوهری [illegible] در بازار عالم [illegible]
[illegible] معین [illegible] از سلطان [illegible]
[illegible] عاشقان

غزل ۱۲۷

[illegible]

غزل ۱۲۸

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون
رفت آرام و قرارم همه بر باد کنون

آنکه بر هر رگ جان زخم تو خوردم چون چنگ
چه عجب گر کنم از دست تو فریاد کنون

گر چه دل زخم چوگان بلا افتاد است
جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون

شاه عشق آمد و شهر دل من ویران کرد
لیک صد گنج بهر زاویه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چرا ویران شد
وه که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون

مدتی بسته زندان طبیعت بودم
دست غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون

ساقی بزم خدائی در میخانه گشاد
صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون

تا رخ ساقی ما پرده عزت برداشت
طور هستی مرا کند ز بنیاد کنون

آن همه باده که از جام صفا خورد معین
همچنان از طلب خویش نیاستاد کنون

غزل ۱۲۹

من نه آن رندم که از می سرگران خواهم شدن
گر نهی لب بر لبم سرمست از آن خواهم شدن

حالیا باری چنین دم دل نشستم عند فراق
چون لبت بوسم من از صد در فغان خواهم شدن

این بیان بستم من از غمزه ساقی مپرس
چون شوم هشیار در شرح بیان خواهم شدن

من همی گفتم چو بینم گویمش احوال خویش
من چه دانستم که از گنگی زبان خواهم شدن

زورقم شد غرق با بحر آشنائی مشکل است
یاربا ز گرداب حیرت بر کران خواهم شدن

بی نشان گشتم من اندر جستن آن بی نشان
عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن

گفتمش مهر تو تا کی در جهان خواهم رسید
در طلب تا چند بزد ایش آن خواهم شدن

گفت زین آن به که جز هم خود جز آنکه من
در زمین چون جان پیدا [illegible] خواهم شدن

آینه بستی خود را صیقلی زن که من
گر چه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن

غزل

[illegible]

بگوییت که بوقت طلوع سر وجود
کی تا تعین وجوب و امکانی
چگونه سود تو آن بردانان که کی درو
نشسته منتظرم تا که پرده دار جلال
برده ده زنگ تو نی جان جان کند جلوه
وفا ز عمر چه جویم که هر نفس که زدم
سپهر می قدمی تیز کرد و سی چه کنم
متاع جان جهان می برد بشستند غم
بچه باز لیست که شادی دو اسپه و بگرید
هر انچه سوخت لبسان ز بحین شنید ستم
بوقت که ختم سعادت کند بخود و احب
سپهر با تو نسازد معین تو روی آر

رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن
نیاز روی تو داد چنانکه ناز بمن
قناعت ست بمثقال حرص آز بمن
بدست غیب کشاید در فراز بمن
حقیقت تو در آئینه مجاز بمن
چنان برفت که دیگر نگشت باز بمن
که عمر کوته و ره میشود دراز بمن
وگر غمیست بیاید بترک و تاز بمن
وگر غمی ست بیاید بترک تاز بمن
ایا سپهر که می سوزیم بساز بمن
چنانکه فاتحه در فتح هر نماز بمن
اگر کند نظری لطف کارساز بمن

غزل ۱۴۳

بگو با اشک سرخ و رخ زرد عاشقان
چندین هزار خرمن عصیان بهر باد
جانا نماست خیال بده تو دین گریه ام از است
تا باده خور بعیش که در قسمت ازل
شب تا بروز گرد در ت شید معین

رحمی بیار بر دل پر درد عاشقان
از سوز عشق یک نفس سرد عاشقان
تا باد از در ت نیز گرد عاشقان
جز خون دل نیاید در خورد عاشقان
سنگی بزن برین سگ شبگرد عاشقان

غزل ۱۴۴

... ای عاشقان
گریبان ما و ساقی صد هزاران بود
میروم تا ز نعم بستان ام ای عاشقان
با معین گشت آشنا یار خود ای ...
من ... در میان بیگانه ام ای عاشقان

غزل ۱۴۵

من چه از خاک ست و ز افلاک می باید شدن
جان ز افلاک ست بر افلاک می باید شدن
گر تو خواهی در ... آتش بیاید سوختن
چون ز معشوق ... ... پاک می باید شدن
در طریق عشق ... ... قطع آن
... ... عالم ... می باید شدن
ای ... ... نتوان کردن ...
... ... می باید شدن
... جان معین ... بر فلک
در رکاب خواجه لولاک می باید شدن

غزل ۱۴۶

... ... آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

چشمه سار دل که شد محجوب سنگ بدن / تیشه بردار و این خرسنگ را در هم شکن

آب حیوانیست اندر ظلمت هستی تو / ماهی شو خویش را در آب حیوان افکن

وه چه سوز است این که ماهی می‌طپد در بحر آب / با وجود آنکه دارد در دل دریا شکن

گر چو ماهی بر سر تابه بسوزم جای هست / زین همه آتش که افتاده است اندر جان من

دل مرا در سینه می‌سوزد همه شب تا به روز / آتش هجر آتش چون شمعی که سوزد در لگن

لیک چون آن شمعی که بر بالین بیماران بود / نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن

بلبل جانم که بنالد بدام آب و گل / نوحهٔ غم سر کند بهر مرغان چمن

چون ز باغ وصل آمد سوی زندان فراق / جای آن دارد که نالد از پی حب الوطن

با بلا تا چند می‌نالی درین مجلس سرای / قوت از بازوی حق جو در قفس را در هم شکن

محنت هجران یعقوب از پیراهن رسید / عاقبت هم مژده وصلش رسید از پیرهن

چون تو مرآت خدائی هر چه هست از خیر و شر / اندرین آئینه می‌بین بر ولیش دم مزن

چون دل مسکین معین آئینه‌ایست ای کریم / آئینهٔ خود را صفائی ده ز نور خویشتن

ردیف الواو

غزل ۱۳۶

ای صدای بلبلان در صحن بستان حمد تو / وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو

تا به خورشید شهود افتاد در قصر وجود / گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو

قرعهٔ قسمت در آن روز که می‌انداختند / نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو

مشکل از شکر تو هین نعمت برون آیم که چون / بر زبان خاص من گشته آسان حمد تو

گر نبودی حمد معراجی ز قصر قربتت / کی شدی سردفتر الفاظ قرآن حمد تو

چند در رمز میبین تو دکان باش تا معین ما | هر چه بساط ما و طین را رسته از گهواره شو

غزل

آیینه وجودم چون گشت منظر تو	گر چه نبود قابل شد خوب در خور تو
خورشید بودی و من آیینهٔ آهن	گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو
هر جا که رخ گشودم حسن تو می نمودم	هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تو
گفتم ز خود خبر کن گفتا ز خود گذر کن	وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو
بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت	آن شاه تاج عزت بنهاد بر سر تو

غزل ۱۳۹

بیا در حریم او ادبی بگی حرفی ز من بشنو	وزان اسرار با او هر یکی طرز سخن بشنو
اگر اسرار وحدت را ز من یابی و بیداری	به گوش هوش خود بگشا دمی کلام بی‌همن بشنو
بر افکن نور و ظلمت را ز ره بردار کثرت را	پس آنگه شرح وحدت را ز هم اندیشه‌ها بشنو
نیاز عاشقان از معشوقان چه می‌پرسی	زبان چون سوسن گنگ است تا شرح چمن بشنو
الهی گر ز شوق بنالم خبر کی دارم از عالم	رخی بر خاک بنهادم که ای جان جان من بشنو
جوابی میرسد هر دم بگوشم من از آن عالم	که من از تو بشنیدم تو اکنون از من بشنو
معین کشتی می یابد لب بر لب ساقی	پس آنگه درد مشتاقی ازان حرف غنچه بشنو

غزل ۱۴۰

نعلین ز پا بفکن وز عرش معلا رو	آنجا که جان نبود جا شو و آنجا رو
ای قطره تو از بحری هر چند جدا افتی	گر سر بفلک سایی هم جانب دریا رو
از غم دل هر ناصر تا باغ جنان بر در	ای دل تو از آن بگذر بر قبهٔ اعلا رو

دیوان معین اعظ

از خون دل عاشق شد ... [illegible]

غزل ۱۴۱

[illegible]

عاشق بره معرفت بگذشته از عقل و حقیقت
وین جاهل غافل صفت سرگشته و آزار او

اظهار حسن دلبری می بین بهر پیکری
پیداست در هر مظهری آن حسن آن اظهار او

آن کز غمش پروانه ام بگذارد اندر خانه ام
چون جای آن جانانه ام در کوی دیدار او

منصور کی بود آن زمان گا ورد انا الحق بر زبان
زنهار غیر حق مدان دیدار اندر دار او

گو بنده مار بار شو تا چند باشی یار خود
نی نی که عین خویش شو تا چند باشی یار او

بد شد جهان یکسر از و شد نیک و بد منظر از و
هم مسلم از وی کافر از و در قید تو زنار او

خواهد کند در خود نظر آئینه سازد از بشر
بازش کند زیر و زبر حیرانم اندر کار او

و ظلمت آباد عدم یک شعله انوار قدم
در هر دلی کو زد علم از جان نمود اقرار او

در پرده آتش مگر حسن تو آمد جلوه گر
پیر مغان گر دان نظر کس چون کند انکار او

ترسا سویت بشتافته بو از چلیپا یافته
زلف تو بر هم تافته آن حلقه زنار او

مسکین معینی یک غزل نمود اسرار ازل
بشنو کلام لم یزل در کسوت گفتار او

غزل

بنفشه سیه دای گلعذار بر رخ تو
خجسته باد گل و نو بهار بر رخ تو

ز دین خود بنفشه سیم بگو مشاطه
که زلف را نه نهد زینهار بر رخ تو

چه جای جان طبیعی که روح قدسی را
گهی مشاهده سازم نثار بر رخ تو

چه جای خاک که بیهوده نقشبند ازل
سواد دیده من یادگار بر رخ تو

نه من بدام خم عشق پای بندم و بس
که عاشق اند چو من صد هزار بر رخ تو

اگر معاینه نقش تو دیده ام در دل
بکه فتنه گشته ام آئینه وار بر رخ تو

هزار بار مرا دیده خاک راه تو شد
که تا نشسته بجای غبار بر رخ تو

هزار داغ معینی نهان بدل دارد
کزان یکی نکند آشکار بر رخ تو

غزل

اگر ز قیمت جو ... ز و برو — اگر سلطان حقیقت ... خلعت تو

هی چو من بخت که ملک جهان بخواهی — بند بپذیر و ز پیران نصیحت بشنو

مزرعه سینه و تخم عمل و آب دو چشم — گر نشستن کن تا که پشیمان نشوی وقت درو

تو ئی آن بحر که صد در صفا در دل تست — گهر عشق تو خود جو سوی هر جوی مرو

عکس شمع ... تا فتد ... — تا بسوزد عجب مانیست از یک پرتو

تو ز ... معنی خویش اگر نومیدی — دست ... من لطفش ... شو

شعر ... اگر ذوق ... معین — که بمین گرد همه عشاق ببر دیده گرو

غزل

حکایت غم هجران خود ز من بشنو — قیامت است جدائی جان ز تن بشنو

بسوز عشق که ... به سینه نهان — فسانه گشت ... مرد و زن بشنو

تو ای عزیز که پیوسته یوسف خویش — غم جدائی یعقوب ممتحن بشنو

بگو به مرغ سحر تا تو نغمه پردازی — سخن ز عشق مگو در فن سخن بشنو

دهان ز گفت فرو بند و گوش دل بگشا — هزار رمز ... گوش بی دهن بشنو

تو کیستی که کنی دعوی محبت او — حدیث عشق از آن دلبر ختن بشنو

... ز آتش خویش — بسوز آتش عشق و نخفتن بشنو

بنار عشق چو سوزی تمام نور شوی — دلیل روشن از آن شمع انجمن بشنو

مشام روح معطر کن ... — نسیم عود دل از مجمر بدن بشنو

... که دم ز هوای ... حسین ... — نسیم یوسفم از جیب پیرهن بشنو

چو چنگ خورده معین ... فراق — صدای عشق ز هر تار موی من بشنو

از گنج عشق پرده جهان یافت بی‌حجاب … کاندر دو کون یافت نه هیچ از قصور او
باشد جهان یافت غم خویش خور معین … تا چند غم خوریم ز بود و نبود او

ردیف الباء

غزل ۱

پیش ازین کاستاد فطرت فرش و ایوان ساخته … پایهٔ قدرت فراز کون و امکان ساخته
قالب آدم چو از خواب عدم برداشته … خاک پایت طوطیای دیدهٔ جان ساخته
همچو بسم الله بر منشور آیات خدای … تا قیامت هم عنان باشد عنوان ساخته
اندرین عنوان و رحمت کرده ظاهر درین … جسم و جانت رحمتی از بس بر جان ساخته
دشمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته … دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته
شهسوار دلدل شوقی که در میدان چرخ … عشق از بدر و هلال استگوی چوگان ساخته
خواجهٔ عالم تو بودی لاجرم بنای صنع … از برایت چتر و طاق و هفت ایوان ساخته
دیدهٔ وحدت را که هیچ نبیند در بحر قدم … حق درون حقهٔ جسم تو پنهان ساخته
از برای حاضر پیش گدایانت خدای … هشت جنت با هزاران حور و غلمان ساخته
راه جنت گرچه دشوار است پیش دیگران … بر طلبگاران این امت چه آسان ساخته
آنکه نمرودی بر ابراهیم گر شد گلستان … آتش دوزخ برین امت گلستان ساخته
بهر فرزند خلیل ار گوسفند آمد فدا … بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته
گوهر وصلش بنقد هر دو عالم بحر زند … لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته
یا رسول الله بحال عاصیان اکنون نظر … تا شود زان نظر کار ضعیفان ساخته
رحمة للعالمینی بر معینی رحم کن … کز جهالت خویش را محکوم شیطان ساخته

ای آفتاب طلعت شاه مطلع جان تافته
دی عکس نور قدرتت بر کون امکان تافته

لا توصی بویدی فلک حسن تو همچو بلک
انوار حسنت یکسبب بر خاک انسان تافته

نور صفات و ذات من چون تافته در جان و تن
از ذره ذره خاک من خورشید تابان تافته

فیضی که آید زان جهان بهر صفا بر جان
لیکن طفیل عاشقان برین بر آن تافته

جمله مظاهر جهان بهر ظهور آمد عیان
تا نور ذات از لامکان بر جمله عیان تافته

نور تجلی زد علم یکرنگ شد جان و دلم
این طرفه کز تاب نگاه آن نور عرفان تافته

دل از تو کی گردد جدا زین سان که خیلط فضا
هر تار از زلف تر با رشته جان تافته

تا از زخمش گرد و جدا هر دم معینی طلبا
در بوته گرد و بلا چندانکه نتوان تافته

غزل ۱۵۱

بیا ساقی بمستان از میخانه صلا در ده
مرا چون دی کشش در سینه را جام صفا در ده

نمی خواهم می فانی که از آخر خمار آرد
اگر می در دهی باری از این جام بقا در ده

اگر در دست گر ساقی بدان قسمت ضیا دارم
چو ساقی در خور هر کس می اندر جام باده ده

گل شادی اگر خواهی خار غم بکش دامن
قدم گر طالب گنجی بکام از درد باده ده

وجودت چون مس آمد کیمیای عشق حاصل کن
بکانون غمش بگداز وانکه کیمیا در ده

عروج جان اگر خواهی اوج طارم وحدت
قدم بر فرق هستی زن و عالم را صلا در ده

دلم در درد مشتاقی ندارد صبر ای ساقی
گر از مفر ما می باقی درین دار فنا در ده

وران جادی که رد ادی ندای انا اللهم
بکوه و کوهسار من صدای آن ندا در ده

تو بی تابی معین چون نی دهانت زبان و
غمش با خبیدم تا کی دم اندر نامی با در ده

غزل ۱۵۲ مخفف خموش ۱۲

عشق آمد و راهی بفلک آتش دل اندر یک لحظه … دانگه بلاغ ما نمک بر جای مرهم ریخته

خود سید عمرم دل از آن میر خود از زبان … چون غنچه آهنگ از آن کز عشرت او هم ریخته

در یافت نوشیدن حق از مطلع جان معینی … دولت که فیض انجنین بر سر او کم ریخته

غزل

جانی که ز ند آتش مژه عشق عزیزه … از لطف کرم آن شده در قهر خزیده

در قید تعلق نتوان داشت بصد بند … مرغی که ز دام سر زلف تو پریده

سالک که دل او دم این لشکر شد … ره رفته بسی لیک بجائی نه رسیده

از گلبن غم خار ستم خورد و بنالید … آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده

جانم چو گل از غنچه برون شد از آن یاد … کو وقت سحر پرده ز رخ روی تو کشیده

گو همه جان تا ز دل آرم بزبانش … آن نکته که گوشم ز لب عشق شنیده

دریای کرم موج محبت زده صد بار … دُرها همه در رشته جان تو کشیده

دانی که به جنت چه بود لولو منثور … آن دانه اشکی که ز چشم تو چکیده

از بزم الست آمده سرمست معینی … زان جرعه که جان نقش سر عشق چشیده

ردیف الیا

غزل

اگر بچشم حقیقت وجود خود بینی … تمام جملهٔ اشیا بود خود بینی

وجود هستی نار سوسوی گردد … اگر برون کنی از سر تو دو خود بینی

ز شعر لجه توحید در عشق بر آر … که گنج مخفی حق را تو خود خود بینی

بقصر عشق ترا پا بیاز سر چند … که تخت هر دو جهان را فرو خود بینی

نشانه خالی کن از اغیار و بجوید معین | آیین محالست که ضدین بهم نیاید

غزل

چو از جمال نقاب ظهور براندازی | دران ظهور وجود مرا عدم سازی
ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی | مکن ملامت پروانه بجان بازی
معوش چه ز تو از مهر دل نخواهد رفت | اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی
چو چنگ میکشم این گوشمال خم فراق | مرادم آنکه به بزم وصال بنوازی
سپاه ... | بقلب ما علم عشق چون برافرازی
همین دلست که آئینه است در دست | گهی چو گوی به چوگانی که می تازی
ولی مظاهر اعیان چو رخت بربستند | تو خواه آئینه سازی و خواه گوبازی
هر آینه که تو عکس جمال خود بینی | اگر در آینه دل تجلی اندازی
رموز عشق دلم از تو با تو میگوید | چرا که همچو نیش همدم و هم‌آوازی
بغیر راز دل خود نمی‌توانم گفت | تو راز من شنوی به که محرم رازی
معین بیک نظر از خاک برگرفته تست | بدان امید که باز از نظر نیندازی

غزل

ای که اندر عین پیدائی نهانی کیستی | هر چه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی
جمله اشیا از حد وصف شد معلوم خلق | ای که بیرون از حد وصف و بیانی کیستی
ای که در هر مظهری نوعی ظهوری کرده | در لباس جمله اعیان عیانی کیستی
نی بدن از تو خبر دارد نه جان از تو اثر | تو چو جان از بس که پیدائی نهانی کیستی
ای که همچون شهد و شیر اندر رگ جانی روان | جان شیرین منی با جان جانی کیستی

[illegible]

اگر بکوه رسد قطره رود از جامی — ز باده که بجایی در یخ بهبودی

کدام باده قوی تر ازین تواند بود — که حسن خویش بمانی حجاب بهبودی

ز ذره ذره شنو نعرهای منصوری — کنون که از رخ تابان نقاب بگشودی

هلاک من تو و اجتناب از تو محال — مریض عشق ندارد امید بهبودی

هزار بار کشیدم هزار بار غمت — تو باید نیز و بار دگر بیفزودی

ز بار عشق بنالد معین بیخود گو — که نشه چند کشد بار میل محمودی

غزل

بجز از غیر خدا در دو جهان نیست کسی — صد دلیل ست ولی واقف از آن نیست کسی

نکته سر محبت چو نهان زمن و تست — لاجرم در صدد شرح و بیان نیست کسی

هست عزت و غلو نگه وحدت خالی ست — از ازل تا به ابد در خور آن نیست کسی

لاجرم عاشق و معشوق خود ساخت ... — تا که بروی بجز از روی نگران نیست کسی

این همه مرتبه کز سینه خود می‌شنوی — تو چه گویی که درین خانه نهان نیست کسی

زنده دل را چه غم از رفتن جان بعد زاجل — زانکه دل زنده باین روح روان نیست کسی

جان عالم همه گر برد و عمر تو باد — ای حیات دل من غیر تو جان نیست کسی

دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند — اگر از جان و دل خویش بجان نیست کسی

بار عشق تو معینی بدل و جان بکشد — که هوادار تو تنها بزبان نیست کسی

غزل

اگر ز هستی خود چشم دل فراز کنی — نخست دیده بدیدار دوست باز کنی

دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال — که روز روزه بداری و شب نماز کنی

[illegible]

[illegible]

بیا ز پرده برون ور نه جمله پرده برافکن
که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی

چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هر زمان بدلم صد هزار بار درآئی

بیک حجاب که برداشتی ز من بربودی
جهان نماند و جان هم اگر جمال نمائی

دلا بمجلس مستان درآ و خاک شو آنجا
که جرعه‌ای بتو ریزند از شراب خدائی

چو جرعه خواره مستان حق نصیب تو آید
ز هر حجاب که باشد تمام خود بدرائی

نیم جرعه دل برزند هزار انا الحق
خموش باش معینی نگر بخود تو کجائی

غزل ۱۹۴

دلا چو محرم آن دلبر یگانه توئی
قضا چو تیر بلا میزند نشانه توئی

دگر فروزد کانون عشق آتش شوق
شراره‌ای که بریزد از آن زبانه توئی

تنم چو دائره و نقطه در میانه دلم
دلم چو دائره و نقطه در میانه توئی

بگفتم آنچه بماند تو در حجابی گفت
وجود تست حجاب من بهانه توئی

همای عشق بدام حدوث کی گنجد
چو مرغ خانگی در قید آب و دانه توئی

چو حلقه منتظرست بر در و نمیدانی
که طالب خودی و در درون خانه توئی

معین برآی بمنبر بگوی نکته عشق
که بلبل چمن عشق در زمانه توئی

غزل ۱۹۵

سر زلف عنبرین را بکرشمه تاب دادی
ز تنم قرار دادی بدل اضطراب دادی

ز ازل خراب مستم بجنون تو بشکستم
چو ز باده آتشینم قدح شراب دادی

بطریق تعلق ور ز فیض بسته بودم (از علائق دنیا ۱۲)
تو کلید گنج عرفان (حق شناسی ۱۲) بمن خراب دادی

ز منی که بزم قدسی شده است هم حریفم
چو بدور ما رسیدی می بی حساب دادی

حجاب ظلمت نور از میان توان برداشت	اگر نه پرده بود فی المثل بیک آهی
بباغ قدس بهر دم گلی دگر شگفد	انسان نفس که براید ز دل سحرگاهی
بظلمت شب هجران ز مطلع غیبی	عجب مدار که سر بر زند یکی ماهی
ز چشمه دلت ابحیات بر جوشد	چنانکه طالع یوسف براید از چاهی
تو غافلی چه شناسی ظهور سر وجود	که نیست مظهر او چون ضمیر آگاهی
مزید حشمت و جاهت اگر روی کرم	گهی تفقد حال گدا کند شاهی
برفت جان ز معینی و تن بکوی تو ماند	که تا سگان تو یادم کنند گه گاهی

غزل

تو ای نظارگی اندر جمال یار می بینی	ز ما یاد آوری هر گه دران رخسار می بینی
تو با جملش نمی سازی سخن هر سو تسلیم	تو شربت می خوری وز درد جامی می بینی
نیابی مسند عزت مگر بر بستر خواری	بگلزار جهان هرگز گلی بی خار می بینی
ببزم وحدت سر انا الحق کی شنو واقف	اگر در هر کسی غیر حق دیار می بینی
ز چشم دل معینی حسن او بی پرده بین تا کی	جمال ذات در آیینه آثار می بینی

غزل

محبوب بخود ای عاشق از غیر چرا جوئی	او را هم از او طلب گر مرد خدا جوئی
گر دار بقا خواهی در بحر صفا در رو	جهل است کزان در ره در جوی نجا جوئی
محبوب قرین تست در خویش نکو بنگر	بیگانه شه آخر از غیر چرا جوئی
نی عرش خبر دارد نی فرش اثر دارد	گر در دل تو نبود دیگر ز کجا جوئی
دنیا طلبد غافل عقبی طلبد عاقل	ای عاشق صاحب دل ارباب تو ما جوئی

ردیف الیاء